

مهارت عشق کسب کردن

نویسنده: دان میگوئل رویز

مترجم: راضیه افشار

www.ketab.ir

سرشناسه ← روئیز، میگوئل، (Don Miguel Ruiz).
 شناسه افزوده ← افشار، راضیه، ۱۳۶۴ - مترجم.
 عنوان ← مهارت عشق کسب کردن.
 مشخصات نشر ← مشهد: طلوع مجد، ۱۳۹۹.
 مشخصات ظاهری ← ۹۷ ص.؛ رفعی.
 شابک ← ۹۷۸-۶۲۲-۷۶۰۵-۱۷-۴
 وضعیت فهرست نویسی ← فیبا
 موضوع ← عشق - جنبه‌های مذهبی - مطالب گوناگون.
 موضوع ← Love - Religious aspects -- Miscellanea
 رده بندی کنگره ← BL ۶۲۶/۴
 رده بندی دیویی ← ۲۹۹/۷۹۲
 شماره کتابشناسی ملی ← ۷۵۶۴۰۷۵

عنوان: مهارت عشق کسب کردن

نویسنده: دون میگوئل روئیز

مترجم: راضیه افشار

طراح جلد: مهندس سید مرتضی موسوی مجد

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۶۰۵-۱۷-۴

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۰ - مشهد

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۴۰۰۰۰ تومان

ناشر: انتشارات طلوع مجد

وب سایت: www.nashremajd.ir

همراه: ۰۹۱۵۳۳۳۲۲۱۳



فهرست مطالب

۵	درباره نویسنده
۸	مقدمه استاد
۱۱	فصل اول: ۱۱ ذهن بیمار
۳۱	فصل دوم: از دست دادن معصومیت
۳۶	فصل سوم: مردی که عشق را باور نداشت
۳۷	فصل چهارم: راه عشق، راه ترس
۴۷	فصل پنجم: رابطه عالی
۵۵	فصل ششم: آشپزخانه جادویی
۶۳	فصل هفتم: رویای استاد
۶۹	فصل هشتم: شکارچی زن مقدس
۷۵	فصل نهم: با چشمان عشق بنگرید
۸۲	فصل دهم: به آرامش رساندن کالبد عاطفی
۹۱	فصل یازدهم: خدا درون شماست

مقدمه استاد

روزی از روزها، استادی مشغول صحبت با جمعی از مردم بود، و پیامش بسیار شگفت‌انگیز بود که هر یک از آن‌ها تحت تاثیر صحبت‌هایش از عشق قرار گرفته بودند. در میان جمعیت مردی بود که به هر کلمه که استاد گفت گوش کرده بود. این مرد بسیار فروتن بود، و قلب بزرگی داشت. او تحت تاثیر حرف‌های استاد قرار گرفته بود طوری که حس می‌کرد لازم است او را به منزلش دعوت کند.

وقتی استاد صحبت‌اش تمام شد، آن مرد از میان جمعیت قدم برداشت، به چشمان استاد خیره شد و به او گفت: "می‌دانم گرفتار هستید و هر کس خواهان توجه شماست، می‌دانم به سختی وقت دارید که حتی به حرف‌های من گوش دهید و احساس شیفتگی زیادی به شما می‌کنم که لازم دانستم شما را به خانه‌ام دعوت کنم. می‌خواهم بهترین غذا را برای شما آماده کنم. انتظار ندارم بپذیرید، اما صرفاً ناچارم به شما بگویم."

استاد به چشمان مرد نگاه کرد و با زیباترین لبخند گفت: "همه چیز را آماده کنید. من به آن جا خواهم آمد." بعد استاد دور شد.

با این حرف‌ها، شادی در قلب مرد جان گرفت. به سختی توانست برای خدمت به استاد صبر کند تا عشق‌اش را به او نشان دهد. این مهم‌ترین روز زندگی‌اش بود؛ استاد قرار بود با او وقت بگذرانند. او بهترین مواد غذایی و نوشیدنی‌ها را خرید، و زیباترین لباس را به عنوان هدیه

برای پیشکش کردن به استاد تهیه کرد. او تمام خانه را تمیز، عالی‌ترین غذا را آماده کرد، و میز را زیبا چید. قلباش مملو از شادی بود چرا که استاد به زودی آن جا بود. او با اضطراب در انتظار بود که شخصی در را کوید. با اشتیاق در را گشود، اما به جای استاد، یک پیرزن را یافت که به چشمانش خیره شده بود و گفت: "من گرسنه‌ام. می‌توانی به من تکه‌ای نان بدهی؟"

مرد کمی ناامید شده بود چرا که او استاد نبود. به پیرزن نگاهی انداخت و گفت: "لطفاً، به داخل خانه بیا." او پیرزن را درجایی که برای استاد آماده کرده بود نشاند، و به او غذایی را داد که برای استاد آماده کرده بود. اما او نگران بود و به زحمت توانست منتظر شود تا او غذایش را تمام کند. پیرزن بابت بخشندگی این مرد تحت تأثیر قرار گرفته بود. از او تشکر کرد و رفت. مرد به سختی کارآماده کردن دوباره میز برای استاد را تمام کرده بود که شخصی در را زد. این بار غریبه‌ای دیگر بود که از آن سوی بیابان آمده بود. غریبه به صورت مرد نگاه کرد و گفت: "من تشنه‌ام. می‌توانی چیزی به من بدهی تا بنوشم؟"

مرد دوباره کمی مایوس شد زیرا او استاد نبود. غریبه را به خانه‌اش دعوت کرد و او را جایی نشاند که برای استاد آماده کرده بود. برایش نوشیدنی را آورد که قصد داشت به استاد بدهد. وقتی غریبه آن جا را ترک کرد، مرد دوباره همه چیز را برای استاد مهیا کرد. دوباره شخصی به در کوید. وقتی مرد در را گشود، آنجا کودکی ایستاده بود. او به مرد نگاه کرد و گفت: "من یخ زده‌ام. می‌توانی به من پتویی بدهی تا خودم را پوشانم؟"

باز هم کمی مایوس شد چرا که او استاد نبود، اما به چشمان کودک نگاه کرد و عشق را در قلباش احساس کرد. او به سرعت لباس‌هایی که قصد داشت به استاد بدهد را جمع کرد، و با آن‌ها کودک را پوشاند. کودک از او تشکر کرد و رفت.

مرد باز هم همه را برای استاد آماده کرد، و تا دیروقت منتظر ماند. زمانی که دریافت که استاد نخواهد آمد، مایوس شد، اما بلافاصله او را بخشید. با خود گفت: "می‌دانستم نمی‌توانم انتظار داشته باشم که استاد به این خانه حقیرانه بیاید." گرچه گفت می‌آید، اتفاق مهم‌تری باید پیش آمده باشد که او را به جایی دیگر کشانده باشد. استاد نیامد اما حداقل او گفت که این کار را می‌کند، و همین کافی بود تا قلبم شاد شود.